گزارش هفت خوانی (۱۵-۲-۸۵)

مي‌دانستم كه باران داريم چون پيش‌بينيها را گوش كرده بودم و مي‌دانستم كه تقريباً از مسير چيزي نمي‌دانيم و اين موضوع وقتي بدتر شد كه سرپرست برنامه دچار تناقضات در حرفهاي كساني شده بود كه مسير را از آنها پرسيده بود. روي نقشه مسير در كنار آب اصلي از ده جلو مي رفت تا پس از آن از يال دوم سمت چپ بروي خط الراس رفته و قله را صعود كنيم. مي‌دانستيم كه مسير طولاني است. هما ن ابتدا به اشتباه بجاي سمت راست از سمت چپ امامزاده روستاي سپه سالار مسير را شروع كرديم. روستاي سپه سالار با فاصله ۵ كيلومتر از كنار جاده اصلي چالوس توسط جاده فرعي كه از سمت چپ جاده كنار بخشداري آسارا جدا مي شود قابل دسترسي است. روستاي آسارا هم كمي بعد از ديواره هاي پل خواب قرار دارد. اشتباه اول شايد نيم ساعتي مارا از لحاظ زماني عقب انداخت و همانطور كه گفتم اشتباهات حاصل تناقضات در حرفهاي آگاهان مسير بود. جلوتر رفتم و مسير را پيدا كرديم و با همان پيش بيني زماني ۲/۵ ساعته به دشت رسيديم. با سرعت نرمال حركت مي‌كرديم در حاليكه مناظر بسيار بديع و هوا بسيار دل‌انگيز بود. هواي شرجي ابتداي مسير به هواي خنك بهاري تبديل شده بود و سرسبزي منطقه دليل كافي براي لذت بردن و توجيه نفساني خودم براي حضور در برنامه بود. معمولاً در برنامه ها دنبال توجيهي براي آمدن به آن برنامه مي گردم و اين برنامه پر از توجيه بود. از همان دشت دو تيم شديم و با توجه به آنكه مي دانستيم مسير زيادي تا قله باقيست اكثريت اعضاي گروه در تيم عقب ماندند. من سرپرست تيم حمله شدم و با ۳ نفر ديگر سريعتر حركت كرديم. شيب تند روبرويمان را كه صعودش حدوداً يكساعتي از ما وقت گرفت با سرعت نرمال رفتيم و پس از صعود مسير شن اسكي مانند و يك تراورس كوتاه به خط الراس رسيديم و قله هفت خواني در دوردست مشخص شد. به شخصه مسير را بسيار زياد و احتمال رسيدن به قله را بسيار كم ارزيابي كردم، با توجه به آنكه برفكوبي هم داشتيم. خط الراسها را دوست دارم با آن باد بالايش و آن زيبائيهاي دره و احساس خوبي كه به من مي دهد. مسيرشباهت بسياري با تيغ دارآباد داشت البته نه از نظر فني بلكه از نظر طول مسير و تيغه هاي جداجدا و پشت سرهم. هوا داشت گرفته‌تر مي شد و ما روي خط الراس با سرعت خوبي حركت مي كرديم. برف زياد بود و برفكوبي مشكل و همين موضوع سرعتمان را كند مي كرد. تا يكجايي با توجه به سرعتمان حتي به صعود قله اصلي هم اميدوارم شدم ولي خستگي و زمانبري شيب برفي آخر مرا به اين نتيجه رساند كه پايان اين شيب كه منتهي به دشتي كوچك كه قله اصلي در وسط آن بود، هدف انتهايي گروه خواهد بود؛چون قرار بود تا ساعت ۱۴ بيشتر صعود نكنيم و ساعت حدود ۱۴:۲۰ بود. آن بالا باد بسيار شديدي مي‌وزيد و قله اصلي در فاصله اي ۵۰ متري با ارتفاعي حدود ۳۰ متر از ما قرار داشت. هوا داشت خراب مي شد و مه بالا مي‌آمد . تصميم به برگشت گرفتم. با فاصله و ميزان برفي كه روبرويمان بود حداقل ۳۰ دقيقه تا قله اصلي فاصله داشتيم و خرابي هوا و كمبود وقت، اجازه صعود بيشتر را به ما نمي‌داد. قله هاي ناز و كهار در سمت چپ در مه فرو رفته بودند و ما هم سريع به پائينتر بازگشتيم. باد زياد بود و ما به ابتداي شيب كه بچه ها كوله هايشان را گذاشته بودند رسيديم، بارش شروع شده بود، چيزكي خورديم و بازهم بسمت پائين سرازير شديم. همانجاها رضا و ياشار پيشنهاد دره را دادند كه موافقت نكردم. نيم ساعت پائينتر هوا آرام تر بود. با توجه به زمان اگر همه چيز خوب پيش مي‌رفت مي‌توانستيم تا كمي بعداز ساعت ۶ از همان مسير صعود به روستا برسيم. رضا گفت كه فرد محلي به او گفته كه دره به روستا راه مي دهد و تنها ممكن است بعضي جاها رودخانه مزاحمتان شود. با توجه به نقشه‌ها نيز دسترسي به ده از طريق دره و رودخانه امكانپذير مي‌نمود. شيب اول دره زياد بود، جلو رفتم و براحتي توانستم تا جائي كه به استناد نقشه حدس مي‌زدم يكساعتي روستا باشد را ببينم و فهميديم كه پائين رفتنش مشكلي ندارد. سرازير شديم و لذت اسكي بازي بعد از يك صعود سخت را تجربه كرديم. آب فراوان و زيباي آبشارها و ته كفش ياشار كه در آمد و مايي كه سريع به انتهاي دره و رودخانه رسيديم. سرحال و سرخوش بوديم. آن پائينها هنوز آب آنقدرها زياد نشده بود چون بارش شدت نگرفته بود. دو جا را از وسط آب و يكجاهايي را از بالاتر از آب گذشتيم و به تنگه رسيديم: در دو طرف ديوراه هاي بسيار بلند و پخچالي كه به خاطر حجم آب شكسته بود. فاصله حدوداً ۱۲ متري از سطح بسيار خروشان آب و حدوداً ۲۰ متر از طرف ديگر يخچال و آنطرف ديواره‌ها. بايد از بالا دورش مي زديم و اين يك اتفاق نرمال در اين فصل بود ولي ديواره‌ها را كه ديدم در دلم گفتم كه ممكن است به بيواك منتهي شود و از آنجا به بعد به اين موضوع هم فكر مي‌كردم. ساعت ۴/۵ بود و بچه ها خسته بودند. گفتم بالا مي رويم و جلو راه افتادم. شيب بسيار زياد و ليز، بارش باران و اضطراب مسئوليت. اصولاً جاي زيبايي بود ولي موقع خوبي براي لذت بردن نبود. بچه ها آرام مي آمدند و من سريع تا روي تيغه ها رفتم . اين پائينها اصلاً راه نمي داد و بسيار بدتراز آني بود كه فكر مي كردم. يا بايد صعود مي كرديم بسمت راست و بسمت دشت تا از مسير قديم برگرديم كه مطمئناً نياز به شب ماني داشت و يا بايد از دهليزي كه پشت همه ديواره‌ها بود و من هزاران بار نگاهش كرده بودم پائين مي‌رفتيم تا آن ۲۰ متر لعنتي را رد كرده باشيم. اصلاً دهليز مناسبي نبود ولي احساس كردم كه راه مي‌دهد. بايد ريسك مي‌كردم چون بقيه به حرف من گوش مي دادند و به من اعتماد داشتند. ديدم كه چند جائي اذيتمان خواهد كرد ولي بنظر مي رسيد كه به پائين مي رساندمان. هر دو راه را به بچه ها گفتم و گفتم كه بنظر من از دهليز برويم و در كنار آب مي‌توانيم تا شب به روستا برسيم، موافق بودند. تا همانجا بيش از ۵ سنگ را براي شب ماني زير نظر گرفته بودم. مه زياد و بعد كم شد. اول دهليز بوديم و كمي كه پائين رفتم فهميديم كه خودش است. برگشتم بالا و موبايلها را چك كرديم. آنجا بلندترين نقطه‌اي بودكه مي‌رسيديم و من قبل از آن هم موبايلم را براي داشتن آنتن چك كرده بودم. خوشبختانه توانستم به بچه‌هاي گروه بگويم كه ما اگر هم برسيم حدود ۸ شب مي رسيم و اگرنه شب در روستا خواهيم ماند. تيم مي توانست برود و همين كه از حال ما خبردار شده بود كه خوبيم، از نظر من خودش يك موفقيت بزرگ بود. ساعت نزديك ۷ بود و هوا داشت تاريك مي‌شد . بسرعت جلو رفتم و بچه ها را بداخل دهليز خواندم. اولش را با شك و ترديد آمدند ولي آنقدر با حرف به آنها اطميناني را كه خودم هم نداشتم دادم تا سريعتر آمدند. آدم در مواد سخت بسيار قوي مي‌شود و اينرا تا تجربه نكنيد نخواهيد فهميد. ما ساعتها بدون خوردن غذا راه رفته بوديم و الان هم با روحيه خوب آن دهليز سنگلاخ را پائين مي رفتيم. سنگهايي كه از زير پايمان در مي رفت و شيب بد مسير با تاريكي همراه شد. جاهاي بدش را به تاريكي خورديم. ۲تا چراغ پيشاني داشتيم كه من اينها را چك كرده بودم و اميدم در شب به وجودشان بود. جلو مي رفتم و بچه ها آرامتر مي آمدند. بارش باران را با گذشتن از زير آبشار سنگي كامل كرده و خيس خيس شديم. همينجا بگويم كه مي دانستم خيس شدن در شب بسيار خطرناك است ولي رد كردن دهليزي كه هرلحظه آبش بخاطر بارش باران بيشتر مي شد براي من از همه چيز مهمتر بود. آن دهليز و آن شب خاطره‌اي ميان ما ۴ نفر مي ماند و من بيش از آن قادر به توضيح اتفاقات نيستم. اينرا هم بگويم كه تجربه به من ثابت كرده كه اينگونه خاطرات و نفرات حاضر در اينگونه خطرات از ماندگارترين تصويرهاي ذهن انسانند. نزديك ۹ شب به كنار آب رسيديم با آن صدايي كه در آن لحظه دلنشين بود ولي حجم آب را كه ديديم و صداي سنگهايي كه با آن آب جابجا مي شدند به ما فهماند كه دردسر اصلي هنوز باقيمانده است. يك كمپوت گيلاس را خورديم و حركت كرديم . ما آن ۲۰ متر كذائي را رد كرده بوديم و اميدوار و ترسان از تكرار اين اتفاق در جلوتر بوديم. البته من مسير را تا ده از بالا ديده بودم و بجز آب خروشان ديگر مشكلي بر سرراه نمي ديدم. باز هم تجربه: لوله آبي را كه به روستا مي رفت پيدا كردم و سعي كردم كه در كنارش جلو برويم. معمولاً مسير لوله در كنار

رودخانه‌هاي پرآب تنها راه موجود است. سرعتمان بخاطر خستگي و تاريكي هوا كم بود ولي جلو مي رفتيم. يكجائي لوله ها به وسط آب مي رفتند و من به اين نتيجه رسيدم كه ادامه مسير از سوي ديگر رودخانه است. ديواره سمت راست هم همين را نشان مي داد. باز هم باران و اينبار بسيار شديد تر و همان خشكي حاصل از حركتمان هم از دستمان رفت. بازهم خيس خيس بوديم و اين دليل دومي شد كه تصميم گرفتم از آب رد شويم. نمي توانم بگويم كه چگونه از بهترين جايي كه در آن تاريكي بنظرمان رسيد رد شديم ولي همانجا را ۱۰ دقيقه بعد جرات نكرديم برگرديم. دست در دست هم و با يك شك از آب رد شديم و آن شك به مثابه پرت كردن خودمان به آنسوي آب بود. تا كمر خيس و سرد شده بوديم ولي گرماي موفقيت درونمان بود. كمي جلوتر باز به بن بست خورديم. ديگر جرات گذشت از آب نبود. بالا كشيديم و به باغي رسيديم كه به ما مي فهماند كه راهي مابين اين باغ و روستا بايد باشد. مي دانستم كه نزديك شده‌ايم ولي مسير جلو هيچ راهي را نشان نمي داد. بسيار خسته بوديم و احساس مي كردم كه ضريب هوشياري هرلحظه كمتر مي شود. اميدي به رسيدن به روستا با توجه به تاريكي نداشتم و تصميم به شب ماني بدون وسايل مخصوص آن و يا اصطلاحاً بيواك گرفتم. تنها رضا زياد موافق نبود ولي او هم به استراحتي چند ساعته و بعد حركت اعتقاد داشت . همه كوله ها و احياناً لباس اضافه‌اي اگر هم بود خيس شده بودند(تجربه) . كنار سنگي كفشهايمان را از آب و سنگريزه‌هاي رودخانه خالي كرديم، كمي غذاي گرم و بعد به تنها اميدهايمان كه از همان اول بهشان فكر كرده بوديم پناه برديم، يك پانچو و يك چراغ گاز كه كپسولش تنها ۳۰% گاز داشت. كنار هم نشستيم، پانچو را روي ۴ نفرمان كشيديم و چراغ گاز را روشن كرديم. مي لرزيديم ولي آن زير گرم بود و يكجورايي خشك هم داشتيم مي شديم. رضا خوب خوابيد من كمي ،فرشته كمتر از من و ياشار در حد صفر. چرت زدن‌ها و نگه داشتن چراغ و لرزشهاي آن شب هم ناگفتني است و خاطره. حدود ساعت ۴ هوا كمي روشن شده بود ولي من گفتم كه بيشتر صبر مي كنيم. ساعت ۵ صبح زور آنها چربيد و از زير پانچو بيرون آمديم. يك شب خيس و سرد را از سر گذرانده بوديم و اين يعني يك موفقيت بزرگ. آرام راه افتاديم تا يخمان باز شود و مسير پاكوب را ديديم. باسرعت بسيار كم ۲۰ دقيقه اي به روستا رسيديم و اين يعني آنكه فاصله اي ئداشتيم و بعد از آن ۲۰ متر معروف با داشتن نور روز مي توانستيم حداكثر يك ساعته به روستا برسيم. چند زن روستايي بسيار سحرخيز برايمان دلسوزي كردند و وقتي ديديم كه در روستا هيچكسي بيدار نيست تصميم گرفتيم براي ادامه فرآيند خشك شدن و گرم شدن تواما‌ن تا روستاي آسارا كه گفته مي شد آژانس دارد، پياده برويم. با سرعت كم ما همانطور كه حدس زده بوديم يكساعته به كنار جاده چالوس رسيديم. كمي بعد از روستا آنتن موبايل پديدار شد و بچه ها تهديدهاي آميخته به خوشحالي خانواده‌ها و دوستان را شنيدند. آژانسي در كار نبود و كف مينيبوس تا كرج و از آنجا با خطي ها به تهران آمديم...